

شاید زندگی یک نویسنده



علی افتخاری



می‌خواهد، توصیف نقش اساسی دارد. من از این کوچه خاکی که هر ماه یک جفت کفش را می‌بلعد و آدم‌هایی که هر روز جدید می‌شوند و حتی یکی از آن‌هایی را که دیروز این موقع همین جا می‌دیدم، نمی‌بینم، چه توصیفی بکنم، ماجرایش را چه کار کنم؟

همین طور به بیرون خیره شده‌ام، چقدر لذت بخش است. این جا همه مثل هم هستند؛ ساده. خانه‌های کاهگلی و یک‌ونیمی سیمنتی، توازن زیبایی را برقرار کرده. همه از آفتاب و سایه به یک اندازه سهم می‌برند و کسی از تفاوت سایه‌ها نمی‌هراسد. در این جا می‌شود، رنگین‌کمان را دید، آب را لمس کرد و پا در جای پای کودکی‌ها نهاد. گاهی فکر می‌کنم هیچ‌گاه داستان‌نویس نخواهم شد. چون دروغ‌گویی خوبی نیست. آدم کم‌حوصله که تنها کارش کلنجار رفتن با ناخودآگاهش هست.

باز قلم در دستانم خشکیده است، می‌روم آشپزخانه، آبی به سر و رویم می‌زنم، خبری نیست! موهای کم‌پشتم به همان حالت است، صورتم هم که فرق نکرده، پس مرا چه شده که نمی‌توانم بنویسم. دو سه قورت آب می‌خورم، شاید به دردم بخورد؛ اما نه، تاثیری نکرد. برمی‌گردم کنار کلکین باز خیره می‌شوم به کوچه، این وضعیت ملال‌آور است. به سمت شلواریم که در چوب لباسی آویزان است می‌روم، قوطی سیگارم را برمی‌دارم، نگاهی به طرح روی جلدش می‌اندازم، خطر مرگ! نخ‌از سیگار بهمن را برمی‌دارم از قدیمی‌ترین سیگارهایی است که می‌شناسم، قبلاً که مهاجر بودم، زیاد می‌دیدم، آن وقت‌ها از سیگار نفرت داشتم؛ اما امروز تنها کسی است که مرا از این بحران‌های ذهنی و درونی نجات می‌دهد.

زیاد خوانده‌ام درباره دغدغه‌هایی که نویسنده در جریان روز یا شب از عمرش دارد، گوشه‌نشین است، کم‌حرف می‌زند، به منطق خاصی وابسته نیست، هیچ‌وقت خودش را در حصار نمی‌بندد، به همه چیز نگاهی متفاوت دارد، شب‌نشین است؛ البته نه همه شب‌ها، گاهی اوقات که حوصله و دلیل خوبی برای این کار داشته باشد...؛ اما من که هیچ‌کدامشان را نداشتم، حداقل در این مدت کوتاهی که داستان می‌خوانم، نداشتم. شاید من هنوز به آن درجه نرسیده‌ام، شاید هم هرکسی به گونه‌ای زندگی کند و زندگی نویسنده‌ها از هم فرق دارد. ای بابا من که نویسنده نیستم، گور بابای نویسنده‌گی؛ ما که خیری ندیدیم. شاید بعدها بتوانم کتابی چاپ کنم و اسم داستان را رویش بگذارم، شاید هم صاحب دفتر شعر شدم کسی چه می‌داند؟

به دنبال آینه‌ای می‌گردم که به اندازه یک کف دست است؛ خدای من، موهایم همه ریخته‌اند، موهایی که اصلاً در طول این سال‌ها به آن نرسیده‌ام. کنار کلکین می‌ایستم، بیرون از این بالا متفاوت‌تر به نظر می‌رسد. در کوچه‌ای که معلوم نیست کی پخته خواهد شد، آدم‌های زیادی می‌روند و می‌آیند، پیرمردها و پیرزن‌هایی که با فاصله از هم راه می‌روند، نوجوان‌هایی که کتاب‌های زیادی را زیر بغل گرفته‌اند و به شدت می‌روند و به آن طرف و این طرف‌شان هم نگاه نمی‌کنند، دختر خانم‌هایی که فکر کنم تازه از مکتب رخصت شده باشند، پیچ‌چکنان طول کوچه را می‌گذرند. به نظرم همه این‌ها را اگر کنار هم بگذارم شاید داستانی خوبی از آب در بیاید؛ اما! چه بنویسم؟ همین‌طوری که نمی‌شود، داستان نوشت، داستان ماجرا می‌خواهد، شخصیت



دستانم می اندازم، به کوچه و آرامشی که همیشه بعد از غروب آفتاب از راه می رسد، می اندیشم. گاهی سگ‌های ولگرد می گذرند و گاهی هم یک انسان از کوچه تاریک و غرق در ماجراهای روزانه می گذرد، با خودم می گویم کاش بشود با کوچه هم سخن شد، آن وقت شاید صدها صفحه برای نوشتن پیدا کرد. ساعت نزدیک به ده شب است و هنوز که هنوز است نتوانستم واژه‌ای بنویسم. شب سرد و دلگیرتر به نظر می رسد. نمی دانم چند درصد آدم‌ها مثل من احمق هستند که دیروز، امروز را آرزو می کردند و امروز را با فردا معامله می کنند و فردا را در حسرت یک قمار ساده می گذرانند؛ اما مطمئناً آدم‌های کمی نیستند. خواب کم کم روی چشمانم سنگینی می کند، نمی دانم فردا چه پیش خواهد آمد؛ اما از همین لحظه به بعد تصمیم می گیرم که به امید فردا نباشم و در امروز زندگی کنم.

پک آخر را کمی مکث می کنم، بعد به صورت حلقه‌ای بیرون می دهم، از این کار لذت زیادی می برم. کلکین را کمی بیشتر باز می کنم، باز نخ دیگر را می گیرم، همین طور نخ سوم و چهارم را می گیرم، گویا برایم دیگر فرقی نمی کند. در نهایت خسته و کوفته دست از سیگار کشیدن برمی دارم، آب دهانم تلخ شده و شمار بسته‌های سیگارم از دستم رفته است. باز نگاهم را به باغ می چرخانم. صدای گنجشک‌ها دل‌نشین است. برمی گردم به سال‌ها پیش که تازه آمده بودم، وقتی به باغ پدر بزرگم در قریه قدم گذاشتم، صدای پرندگان و وزش باد خزان‌ی چقدر لذت‌بخش بود، از آن روز تقریباً پنج سال می گذرد.

برمی گردم سر میز، این بار کتابچه خاطراتم را برمی دارم، خاطرات پارسالم را مرور می کنم، هر سه چهار روز را در یکی دو صفحه خلاصه کرده بودم، زیاد به یادم نمی آمد، اتفاقاتی که گاه خاطره و گاه روزنوشت ثبت شده بودند. امروز همان چند خط را هم نمی نویسم. کلافه‌ام از این که همه درها را باید امتحان کنم، کاش دریچه امید را می شد نشانی کرد، آن گاه حتماً برای مکافات عمل هم که شده، تاپه‌ای از جنس بتون را رویش نقاشی می کردم.

شب فضای دل‌چسب‌تری دارد نسبت به روز، روی ایوان می ایستم و به آسمان خیره می شوم، نه این که بخواهم به دنبال ستاره گمشده‌ام بگردم، نه اصلاً؛ بلکه به دنبال یافتن روزنه یا دلیلی برای نوشتن هستم. ستاره‌ها در شهر اصلاً زیبا نیستند یا شاید به اندازه ده و قریه زیبا نباشند، همین طور دستم را از نرده دورادور ایوان تکیه می گیرم و وزنم را روی